

کتاب
انوار
شعریه
میرزا
محمد
تقی
خان

با تمام جلدان ال بحیث شاعت
عسبر

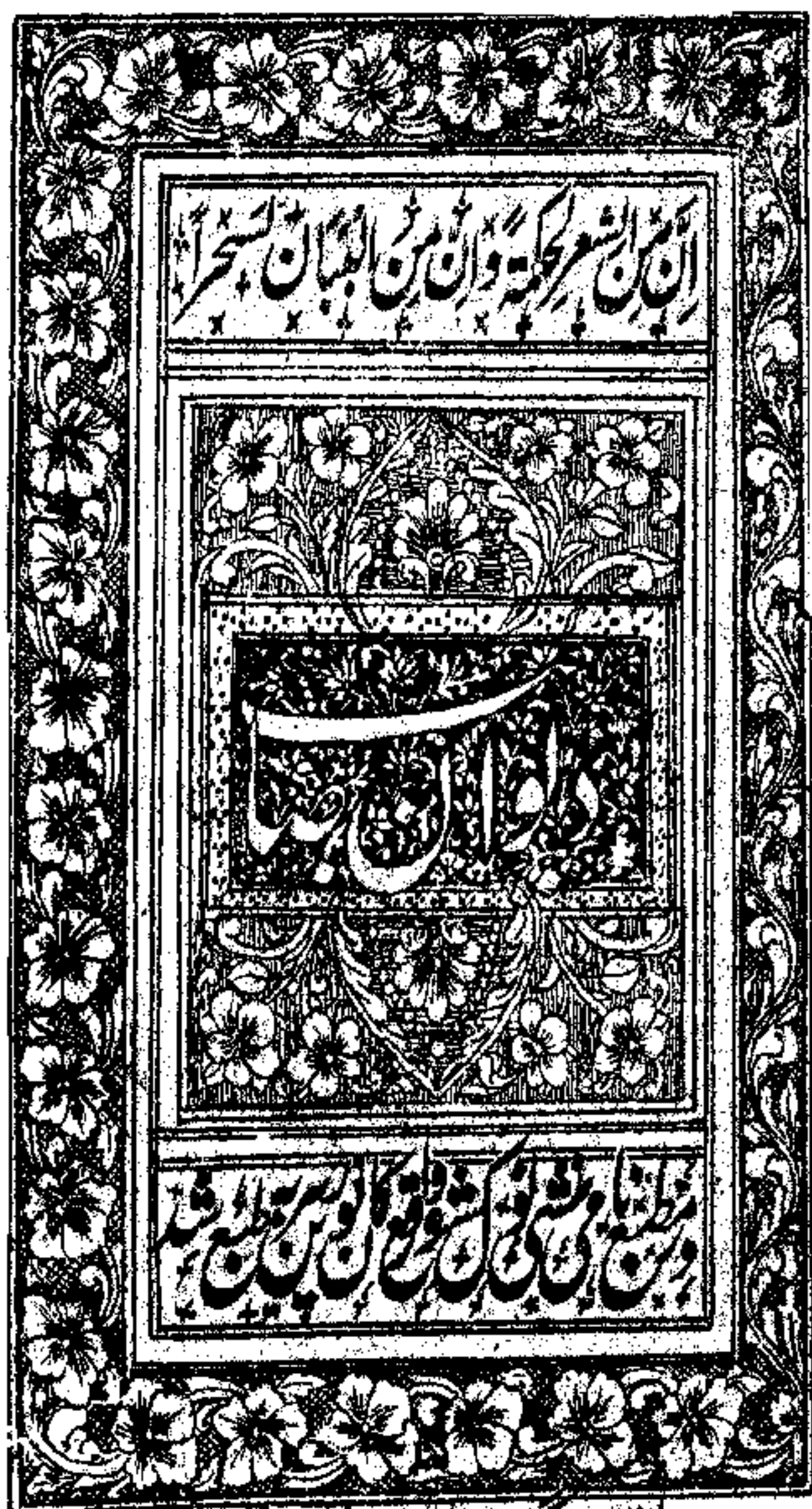
اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لئے موجود ہے اور فہرست مطول ہر ایک شائق چھانے والے سے مل سکتی ہے جسکے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب بخوبی معلوم کر سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبل بیچ میں تین صفحہ ساوہ میں کلیات و دواوین قصائد فارسی و تذکرہ شعرا درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجود کارخانہ سے قدر و الوزن کو آگاہی حاصل ہو۔

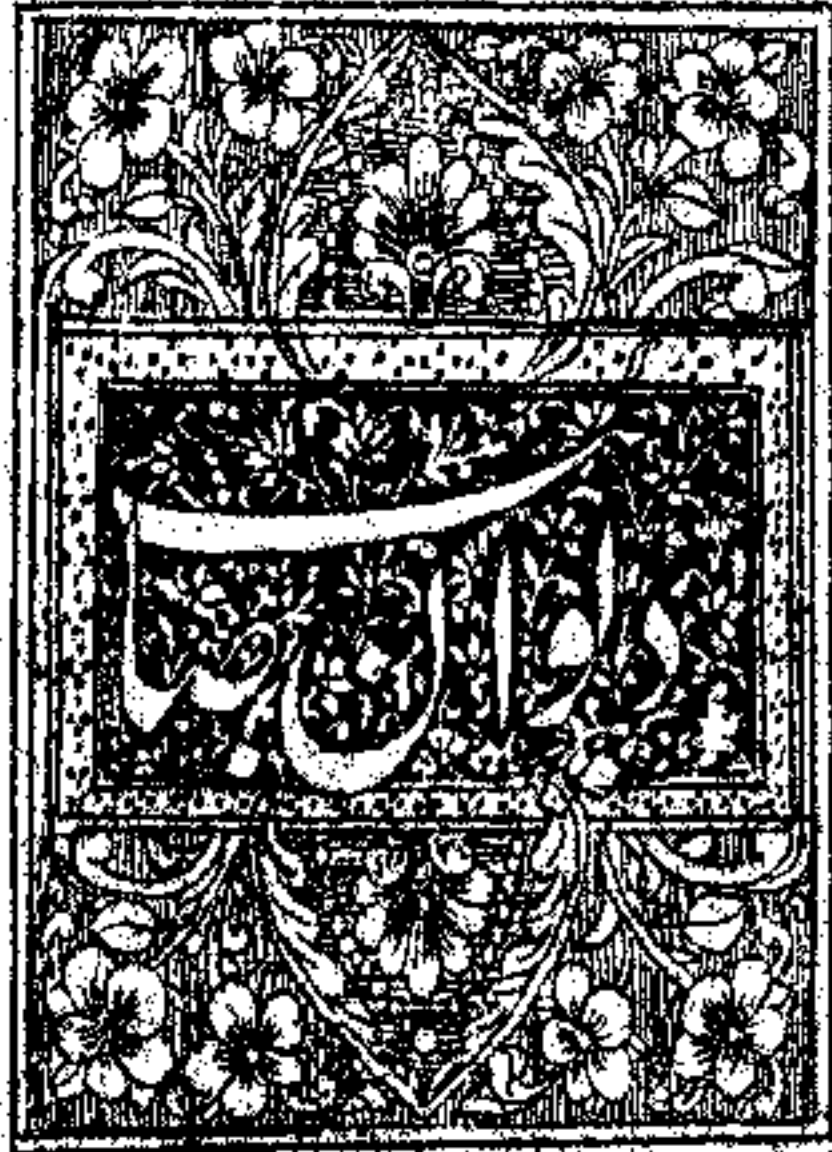
کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات خاقانی - حسین قصائد
عربی و فارسی و نظریات و باحیات کا
پورا ذخیرہ جو اس مطبع میں بخشی ہو کر
مع حل معانی اشعار و جلد میں چھپا ہے
کلیات مرزا بیدل - حسین بیدل
دیوان بیدل - عزیز حسین
عناصر بیدل -
رقعات بیدل -

کلیات حزین - یہ مجموعہ لڑا دروز
گارت ہے حسین چند رسالے میں
۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲
تواریخ سلاطین - ۳ - قصائد تنبیہ
اعجاز علیہم السلام - ۴ - دیوان مصنف
۵ - شہنشاہ صفحہ اول و حسین - ۶ - شہنشاہ
۷ - فرنگ نامہ - ۸ - تذکرۃ العاشقین
عبدالمظہر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -



إِنَّ الشَّيْءَ كَرِيمًا وَإِنَّ مِنْ أَلْبَابِ السَّحَابِ



سَائِلِ السَّمَاءِ كَمَا تَسْأَلُ السَّمَاءُ سَائِلِ السَّمَاءِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بلخی دستیاب شد در سجان اکتبر هر پیش بر آملول شواهد عرفان حق جل و علایق
 مزین از هر شوش بر سالکان مشاعر شاعر و شاعری دیلی میرهن نقطه نقطه و قند
 توجیه نکته نکته مخزن تفرید الحقیر الطباغش مطبوع طبع کلیل افقا و نجد مستجاب
 صاحب عالمیاب فیض انعام محمد مصطفی خان صاحب المصطلح ایام التماس
 نموده آن نسو روح افراد قائل طبع ریختن آرزو کردم امید از تقریبان گلستان
 کلمه وانی و گلگشت نصیبان بهارستان معانی اکه هر گاه ازین مره فایز و
 بدست در مسافت مضرت صاحب مطبوع و داعی شیم را هم بدعا خیر باد و الله اعلم

بحرخی از حال ندرت ششامی عمالمای بلخی قدس سره

گویند که عالمای بلخی در ولایت صاحب کمال بود و در بسبب سیاهنا بان سیر
 نزد میرزا صاحب علیه الرحمه آنظار به حالش مروی سرو پا بر بند نه پوشی دست از
 دعا برود دیوانه دوشی خود را میز از دین چنین حالت متعجب گردید لیکن بسبب
 حسن صفات و محاسن آداب بغیر شد و بر صدر مجلس نشایده پدید از گجانی آتی
 گفت از بلخ گفت اینجا بر قدم رنجی کردی گفت از فرزند شنیده بودم که با سخن بلخی
 سار از حقیقت اشتیاق دین تو مرا اینجا کشید اگر مسوده درین ایام شده بشنیدش
 از دست میرزا علیه الرحمه باریه از مسودات خود از نظر گذرانید بسیار شنیدید بعد ازین
 میرزا فرمودند اگر از راه بلخ چیزی یاد باشد ارشاد فرمایند آن حق آگاه هم هر چه
 مستحق داشت بر خواند خپان صاحب قدرتی بود که هر چه زبان لائری بمنزله سخن سنجیده
 بود در سخن شعر گوئی کوی سبقت ان اشال افزون بود و میرزا صاحب ششامی

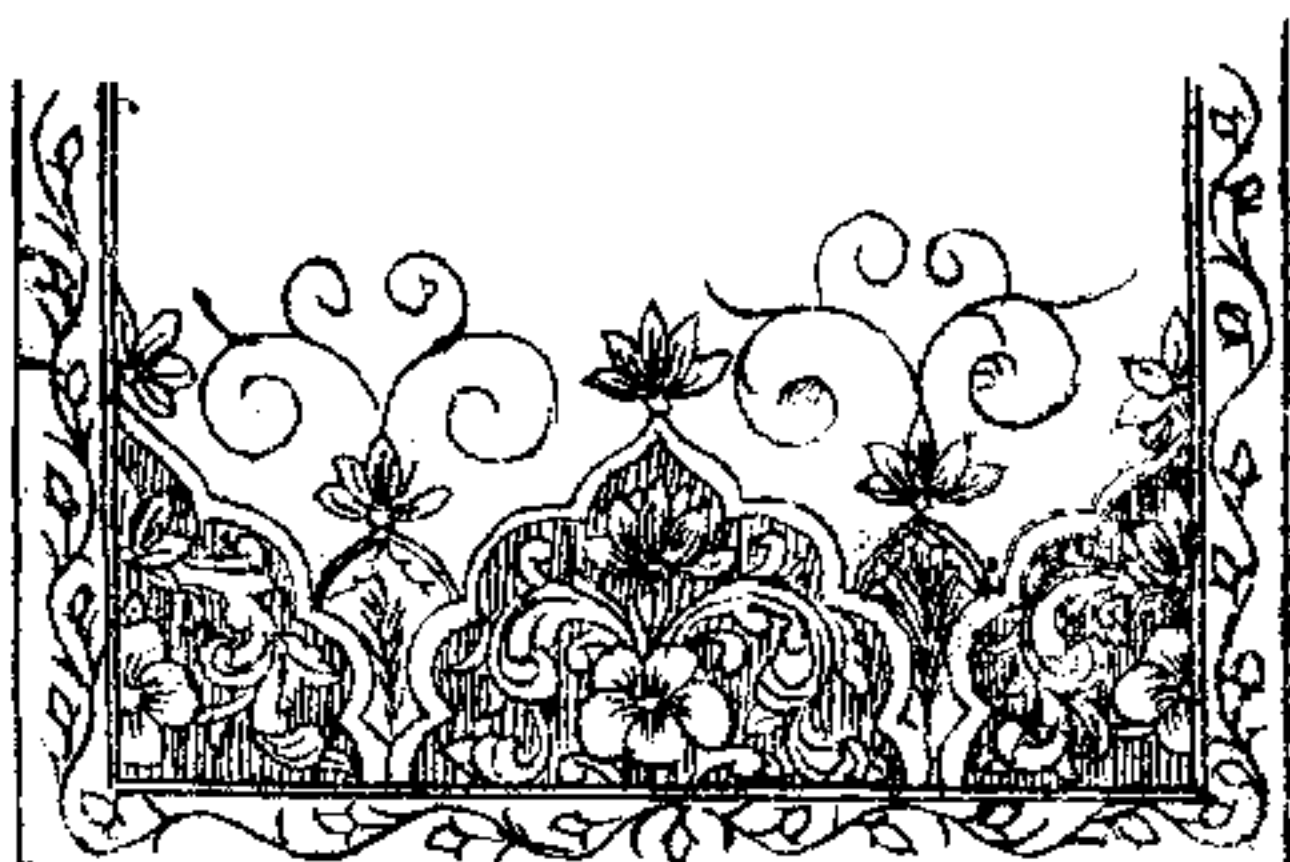
و سخن سنی بود و کین با کردند من بعد میرزا فرزند که چه شود اگر خند ^{باز} در دنیا
 آفات کزین باشد تا از دولت شما مستفید گردیم گفتند بشرطی که یک حجره چینی
 بطور ما و گذرانند که احدی را در آن دخل نباشد و اگر درین امر مصلحتی رود و او بماند
 ما نخواهد شد چنین کردن حجره چینی متفرق ساختند و بطور ایشان گذاشتند هر
 بخاطر ایشان میرسد می آمدند و صحبت میداشتند روزی میرزا علیه الرحمه فرمود
 دیوانی ترتیب داده ام در طب و دوائی بسیار در آن جمع نموده ام امید که
 در نظر اصلاح بخوانند و آنچه خوبتر باشد انتخاب نمایند قبول فرمودند میرزا دیوان خود
 پیش ایشان گذاشت ایشان کتاب را جزو خبر نمودند و باز گذاشتند در
 حجره با خود بردند روزی بر پیش اتفاق عالملا در حجره بود میرزا در حجره و اگر در ^{خطه}
 مانند دیدند که او را در دیوان ایشان از قبیل بوریان در آن حجره فرش نمودند
 و بر اکثر ابیات نقطه انتخاب گذاشته مسرور شدند و باز حجره را بدستور مسعود ^{نمودند}
 نمودند بعد از ساعتی عالملا بجزیره در آمد از راه کمال حال دریافته به میرزا گفت
 که در میان ما شما شرط بود امر و کسی بجزیره ما در آمده الحال ما میرسیم و خبر ^{نمودند}
 انتخاب شده اگر مانند میشد دیگر هم انتخاب مینمودیم این به گفت پوست ^{تخت}
 خود را بر داشته بدر رفت میرزا از آن حجره ادوات را بیخورد و آنچه کرده بود ایشان
 و مرآت ایحال تمام گذاشتند بعضی واجب الحفظ هم خوانند

والله اعلم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

<p>می کشی بر صفتی هستی خطه باطل چرا را در راهی بر نمیداری ازین منزل</p>	<p>غیر حق را میدی ره در حرم دل از ریاطن جو بگذشتی در کمره هست</p>
وله	وله
<p>سرکش گر گو شامی می دهد در این</p>	<p>گو شمال آخر شود دست نوازش ساز</p>
وله	وله
<p>که سیم ناقص خود را کنی مال عیار نمی</p>	<p>ترا در یوته گل مبر آن دادین صفت</p>
وله	وله
<p>سدر راه شکوه روزیست و ندان خلق را</p>	<p>رخیت چون ندان شود افزون علم آن</p>
وله	وله
<p>ز شوره زار گنج از عفران شود پیدا</p>	<p>عجب که بکند خوش در جهان دید</p>
وله	وله

<p>اگر چه پرشته بسازی هیچ و تاب آید چنانکه می کنی از مردمان حجاب اینها</p>		<p>سر از دیر یک گوهر بر آوری فردا اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی</p>
	<p>وله</p>	
<p>میشود گاهی بی برگ گاه حاجت دید از خبیسان چاره نبود مردم بگریز</p>		
	<p>وله</p>	
<p>میشوی در سر کش اگر خس دل بر باشد ترا چون سر در چنگ بی برگی ترا در دیده</p>		
	<p>وله</p>	
<p>در گرانباری بود آسایش حکما میزنند از چشم شیران بر زمین دنیا</p>		<p>دشمن مرگ بکروح اندوختند و دشمن بگینا بان در غضب حد گنگاران خون</p>
	<p>وله</p>	
<p>گر گمان بی بال و پر پرواز باشد پیچ زنجیری به از شیری بنام شیر بشیر و لبشکی باشد بر دنیا پیرا</p>		<p>سهل شمرمت پیران با تدبیر دشمن خونخوار را کوتر از احسان سازد ریشه نخل کمن سال از جوان افزون</p>
	<p>وله</p>	
<p>که دل ز چله نشینی نگشت نرم کتارا</p>		<p>ستگران بر باصفت نمیشود بدایم</p>
	<p>وله</p>	
<p>که یک بهر نهنل میرساند کاروانی را همان شور و دولت می کند هر که فغانی را</p>		<p>گاهی میتوان از خود بر آوردن جان خدای سیکنجان هر که شد از نیکبختان</p>
	<p>وله</p>	

<p>سبکبار بر شاخ گل آشیان بر چو قنواہی کہ از خود کنی مہمان اگر چون حدیث پاک سازی چنان</p>		<p>منہ بر دل راز پارچیان را کلفت نامن در سلوکے کہ داری ز گوہرہ ہر قسمہ ات ابر نیسان</p>
		<p>عجبان استخوانی است ہے منز صاحب بہ پیش سگ اندازین استخوان را</p>
<p>عاشقی را بدتر از ابرام میدانیم</p>		<p>پشت تمیشر سوال از دم بود خونریز</p>
	<p>ولہ</p>	
<p>بر دوش خلق سنگ ز نثار بار خود</p>		<p>بیکاری و توکل دوست از مرد</p>
	<p>ولہ</p>	
<p>اگر شمرده توانی گذارستن بار بدا من فلک چارمین میسارا</p>		<p>بنتہامی مطالب ز بدن آستان ز ہر ہات گرانجان ہیر کہ سوزن خست</p>
	<p>ولہ</p>	
<p>لب نموش بدار لالان رسانم از یک کشتا و بچندین نشان رسانم کہ بیکسی بکس بیکسان رسانم</p>		<p>زبان ز سر زہ درانی بجان سگان اودا چگونہ کنم شکر آہ را کین تیر از بیکسی و شکایت کنم ہر تانگس</p>
	<p>ولہ</p>	
<p>دست دگر بود عرق انفصال</p>		<p>از عذرب یہ بند کہ در شستن گناہ</p>
	<p>ولہ</p>	
<p>کہ بخاطر گرسہ نیست ز پوندم</p>		<p>شادم از بی بری خویش زین باغ چو</p>

	وله	
بر پیش تو گل منہ بار خود را ز دندان ترا دوا و انما سیاهی		و کے نعمت خویش کن کا خود را کہ سازی ملائم تو گفتار خود را
		تو آن روز صاحب زار باب حاسے کہ سازی چو گفتار کردار خود را
	وله	
دستی فرصت چو تیر از شب برون آست تا توزه می سازی و مغانل کمان خویش را		
	وله	زره
کمانیکے بند گرانجامی بیابا شد مرا این ذرہ تا چند ذرہ بر قبا باشد مرا		
	وله	
دست شستن ز لقا آب حیات است در جوانی بطوان حرم کعبہ شین		خط کشیدن بجهان خط انجام است شمتہ باقی ایام حیات است ترا
	وله	
دوستی سر بگردون میرساند آہ را وز کندی شراب آید پریشواری بر دین		سیفرا بدیچ و تاب این رشتہ کو تاپ ز سر ہمغز نتوان چو جب جاہ را
ظاہر کیسالی تو اند فلک پرواز شد پای سعادت در رہہ ہم پوری آید بنگ		بے حضور دل بہر نہار نام افشرد نرم رومی آورد بیرون ز ستمی راہ را
میشود از خاکساری زیر و ستان بلندی مخ زریک در نفس صاحب دل خود پند		جامہ کوتاہ رخساری کند کوتاہ را پیش باشد دشت از دنیا دل با گاہ را

	وله	
بود با استخوان پیوند دیگر می رسد		کنند با سخت رویان چرب نرمی مایه دور
	وله	
نگاه دار چو آئینه در نگر خود را خلاص می کند از حرف نیک بد خورا		کن ز ساده ولی فرج چشم خود را ز جوت نیک بد خلق کوه خاوش
		س
		صد بابل صد کار می کند صاحب چنانکه آتش سوزنده می خورد خود را
	وله	
که در دنبال خواب امن باشد چشم و دل مکافات عمل را چشم اگر می بست		ز دولت صلح کن ز نهار امنیت خاطر چه دریا با خون میشد روان از چشم منظر
		شرباب تلخ دارد پیش شیرین در قضا صاحب گردان روتش از یادم تلخ نصیحت را
	وله	
که چشم بر بقدر نقش باشد و کین نمی بهر نقش مده از سادگی تن چون نگین		مثال از نفس کم گشته قمارت بدین اگر خواهی که نگذار کسی انگشت بر حر
	وله	
بچو طعمان جامه رنگین هوس و چرم		ترکش بر تیر از رنگین لباسی شد بد
	وله	
کن شیرازه صحبت کند و عدت خود را		ز چشم خلق زبان در کج غلت خورد را

<p>نمان کن چون گناه از چشم مردم طاعت</p>	<p>فسا و طاعت بی پرده از دست اغصیا</p>
<p>عذر ما مقبول ثابت می کند تقصیر را می نشاند یک بدن بر خاک چنین تیر را لطف از پستان گزیدن می کند خون</p>	<p>دعوی حق را کند باطل گواه بی شعور از ثبات ما تو ان بردش نشان غیر و شکر کفر نعمت می کند رزق طلال خود حرم</p>
<p>که جان بریز زمین تنگ گشت قارون را که غیر دست می نیست بار موز و نرا</p>	<p>بفسر مال فرد خلق انقدر رفتند درین ریاضت بیجا صلی بیاز چو مهر</p>
<p>در خم خلی جوی می بوشت افلاک و نارا</p>	<p>پیشود خوشوقت از خلوت سال خردن</p>
<p>گر آن بنجا طر مردم مکن عبادت را کم از فضیلت طاعت نمان طاعت را ز انتظار مکن خون بدل جماعت را مکن بلند برای خدا تلاوت را به آسپا چو شدی پاسدار نبوت را بمجهت که روی ختم کن تلاوت را ز روی ترش مکن تا حکام انفت را مکن بجلو تیان جمع اهل صحبت را</p>	<p>بمیزبجا سے اطاعت بکار اطاعت بمیهمانی مردم مرا و گر بر و سے یشوی دست زور و نماز وقت طعام اگر خدای جهان را هیچ میدانی بگیر از دهن خلق زبوت راز تبار چه لازمست کنی ختم میهانی را ز خلق خوش شکر و شیر باش با احباب مشو چو بخردن از مناسبت غافل</p>

<p>صیافتی که در آنجا تو نگران باش درین زمان که عقیمست جمله مجتهدان</p>	<p>شکسته است فقران بے نصیحت کناره گیر و غنیمت شمار غریب</p>
وله	
<p>بزرگانیکه مانع میشوند از باب حاجت عدالت کن که در عمل آنچه کیست مرا گنهای از و صدمت بگفت می کشد</p>	<p>بچوب از آستان خویش میرانند دولت میر غنیمت در دنیا و سال اهل مباد و گرنه گوشه غفلت گنبدگاه است شهرت</p>
وله	
<p>تا توبان گل در گریبان ریختن از ذکر خارج پیر این مشو آسودگان خاک</p>	<p>خارج پیر این مشو آسودگان خاک</p>
وله	
<p>آپندان که رفتن گل خاری ماند بجا آه آنسوس سر شک تلخ و داغ حسرت نیستد عمر از دسته طول اهل جوانی کاجوی غیر ناکامی ندارد حاصل بیج کار از سعی با چون که بجز زت نیست او که در بابی صلاان راه بر زنگ افسوس بیست خوابه ننگام</p>	<p>از جوانی حسرت بسیار می ماند بجا آنچه از عمر سبک رفتاری ماند بجا آنچه از ما برود و دیواری ماند بجا ورگف گلین ز گلشن خاری ماند بجا وقت آنکس خوش کرد آتاری ماند بجا چون قلم از ما همین گفتاری ماند بجا از شاد در هم دو تباری ماند بجا</p>
<p>عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شود برگ صامت بیشتر از باره ماند بجا</p>	
وله	

<p>بجان قفسی چون پیمان کن سپهر اگر در راه عبرت انگیزی دایم تماشای که آزادی گرفتار نیست منع رشته بر پای</p>	<p>نجا سوختی محیط معرفت کن جان کو یارا تا یون طائری در سر نظر گرد و شکار تو ترا در با تعلق سود و افشاندن از دنیا</p>
--	--

وله

<p>چهره زرین میکند چون بند پستی ترا می کند با صبر بان تا فتن خاموشی ترا ریج با یکسیت حاصل از هم آغوشی ترا</p>	<p>جنت و رسیدن باشد مهر خاستگی ترا گوش اگر داری درین بتا فسر هر عین عاقلی چون رشته کرسیین بران رو گلزار</p>
---	---

وله

<p>هوس ملک نباشد سپهر او هم را وز چون شمع شود امن کند عالم را گندمی کرد ز فردوس بیرون آورد گل بخور شیدر رسانید سر شبنم را هر که چون صبح بر آرد بتامل دم را در کف دیو قرار می بنویخت نام را گرد خجالت ز جبین پاک کند بازدم را</p>	<p>مفکر بقدر کند سلطنت عالم ترا می کند کار خرد نفس چو گردید مطیع فرموشا رکنه را که گناه هست بزرگ نیست ممکن نکند صحبت نیکان تا غیر تواند به نفس کرد جهان را روشن حق محالست بیکر که ترساند خود را دانش آن راست مسلم که تیر پستی ترا</p>
--	---

کار کسیر کند همت دانه صائب
خاک در دست زرد سیم شود عاقم را

وله

<p>سکروچی ز حمل عیسی از زدن مرگش گشت بر سر</p>	<p>زار باب نبرد نیست بر دل با عالم را</p>
--	---

<p>یه اندک فرستی از سفر و گردان دو اگر از دست احسان مرجم و نهایی کردی بوده روز و رسال موسم این دان آشنایی ببردیشی غور در جبه از سر میر و دوش</p>	<p>که باشد نعل در آتش بدست دیو هم بجای از خود و قسلی در بار و اهل عالم ز غفلت بگذران بی گریه ایام مجرم که ای سلطنت دل سرد ساز پورا و هم</p>
--	---

وله

<p>بغصیان بگذران ز نهار ایام جوانی را بسر خاموشی تیغ زبان را کن سپرداری معا بگذر که باشد در قفا هم چون گل رعنا</p>	<p>مکن صرف زمین خور آب ز ننگانی را اگر در بسته نیجوی ای بهشت جاودانی را خزان زرد روی بیا ده بار خوانی را</p>
--	--

وله

<p>بوی خدا دل قوی ضعیفان را ز جسم جان کننگار املالی نیست ز زندگی بجز گیس رسد بجز مردار بیان گروه حلال است دعوی همت</p>	<p>که چشم شیر نگهبان بوستان را که بیم قسطل کند و پذیر زندان را چه لذتست ز عمر در از نادان را که چین جبهه شمار زنده احسان را</p>
--	---

وله

<p>بوقت زین نیست در دنیای خشم خشن</p>	<p>هر که پیش از خود در ستاد است مال خویش را</p>
---------------------------------------	---

وله

<p>مرا از منزل آرایان طمع سوار دلها</p>	<p>که دست رفت از دست دل مردم بترسا</p>
---	--

وله

<p>مرا از دامن شب دست وقت عرض</p>	<p>که باشد بادبان کشتی دل دامن شهبان</p>
-----------------------------------	--

که خواران با برون آرد کسی با پیش عشق با	بیدردان علاج درو نو و جتن بان با
وله	
دو هیچ خمی نه قدر این تکراره با تا که تهر سرد گر این تخت پاره با	دو گشتم ز دیده شوخ ستاره با صفت غنبت است هم چون بسدام
وله	
که خواستشما جوان مستانه بشکر خندان شرمین دار کام حکما را	قناعت کن نیا خوشگانی آرزو گر می درین مهال سر یا کینفس چون صبح مهالی
وله	
که بزرگ در کدورت نیست خلک بازی را	نمود سازی بل کن درین خانه سازی
وله	
بهر کجبت آید رحمت نشانه را بشکن آسای صبح خمار شبانه را	ممنون شوم ز هر کسین کج کند نگاه در پیری از سر شک ندامت مدارد
وله	
ماند بیم کسی را که نه بی بندار مرد او ای نسیم کسی را که نه بتیاری	نسبت مرد دیده مانم ز تلخه دنیا را زنده مرده بودیدیم ممتازا اند
وله	
لباس دل غبار آوده باشد جامه شویان را	برون پرواز مهیات است و ز فکر ذوق
وله	
آتش مرود گلزار است ای نسیم را	سیت دیگری ز دنیا بنده تسلیم را

تا - خنده

مرد

شویان را

از صفای دل نباشد حاصلی در خویش را	ولم	نهان بخون تو میشود صبح صداقت کعبه گنبد
شکر تو روزی کسینان را بفریاد آورد	ولم	بر سوزان پاره سنگ دشمن شود در پیش
کوتاه سازد زشتی آمال خویش را	ولم	پسند در شکنج پروبال خویش را
آنرا که نیست مسعت مشرب برین مهر	ولم	در زندگی به تنگی قبرست مبتلا
دل بوقعا نقل شد زرق و روان بترین شود	ولم	می برد هر جا که خواهد اسب خواب کوه را
به بیاطاقی است قسمت منعم ز جمع مال	ولم	از گنج پنج و تاب بود زرق مار را
صرف بیماری مگردان روزگار خویش را	ولم	پرد روی تو کل ساز کار خویش را
در شکایت ریختی دندان نعمت خود را	ولم	گفته کردی در درق دانی این سیاه را
فروع مهر باشد دیده آنم شمار از ترا	ولم	صفای ماه باشد به شبانه دار ترا
نسیم ناسیدی به برق گردانی از ترا	ولم	لکن نویسد از نگاه خود اسید و از ترا

خسینان

بندیر

درق

از زبان صائب

از زبان صائب	منصود کوتر افاده است	که پیش خلق درازست دست ما را
اول		
پیشود از مول از چوبه نمایان ما را		نیست چون آینه بونبیره و پنهان ما را
اول		
از رو سیم و جهان ز پرده داره عمر گاهی را		بقدر فلس زیر پوست باشه خار باهی را
اول		
نه توان برگ پوشیده چشم ندیده ما		سیری ندارد از خاک چون ام دیده ما
فستیم وقت پیری در گوشه و نشینیم		شدن از یازده حصه شد خمیده ما
اول		
اسیرم بنجامونی کی ده گشت تا دیدم		که سامان می بردست از اشارت کالای
اول		
نیست بر دریا احسان دیده پر خم مرا		آب تار یک قناعت می کند خرم مرا
از عزیزان جهان هر کس دولت می رسد		آشنائی میشود از آشنایان کم مرا
هر قدر صائب شود بنیاد نخل عمر است		
ریشه طول ایل در دل شود محکم مرا		
اول		
هر که دولت یافت شست از لوح طر نام		او بود دولت طاق نیانست هم بام
اول		
بده چشم وصل خویش راه غفلت را		نجلوت سحر انداز خواب راحت کا

بارید

نا

را

عنان تو سن چابک خرام دولت مکن ز بستر نخل دو خواب غفلت مکن دو آتش ز نار داغ غربت را		نگار پر بدست دعای مظلومان ز دشت بالش و از خاک تیر بدست کن ز هم بران موافق جدا مشور راه
	وله	
چون آفتاب وقت زوال ست پیش شرم گرم اگر نگذارد کریم را		بر اوج اعتبار فلک هرگز ارساند گرد خجالت از رخ سائل که می برد
	وله	
جامه فحشت چون شمشیر عریانی هر لاله بیاله جدا سید هر ما		نیت بر خاطر غبار هم از ریشانی مرا در گوش قدر دانی من حلقه ز راست
	وله	
نسا زد گوشه چشم توقع گوشه گیری که چندی ز پر دارد مقامات حیرتی		خوش بمان زاده کرم در من در فقیری خود را از آنچنان بر جا بر آری بی نادری
	وله	
ردم می تا بیم از سیلاب دریا بیم ما	نازد	زیر شمشیر حوادث پای بر جا بیم ما
	وله	
بیچ و تاب از دست راه می فریاد ما را		تنگدستی راست سازد نفس کج فنار ما را

عبدالمنان

خوش آمد

	وله	
که نفس راست نسا دو سیاه رود گین		بزرگستی نبود خجالتی کشاده جنین را
ز ما دست نزارد خدا بهشت برین را		ز خانه پدری کی شود زمان فرزندم
	وله	
میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما		شوق ما آید بی پای میمان از خوان عیب
	وله	
در هر پیاپی عالم دیگر کند ترا		ای فارغ از جهان مگر کند ترا
تن بودم چه چو رفته که لاف کند ترا		گر صبح سفاک غول بگو هر ترا و به
دولت دو قمن سکندر کند ترا		محتاج می کند برم آب عاقبت
از زر سپهر سفاک اگر افسر کند ترا		آماره که اقلن خود چو شمع شود
	وله	
پار هر کس بر زمین ماند بود بدل مرا		کی سبکساری ز همایان کند غافل مرا
	وله	
سگر شکر بجان می سازد عیب ترا		بست خود کند بیدادگر بنیاد دولت ترا
	وله	
که دارد فکر زمان و جامه برون دنت ترا		کجا اندیشه عقبیست عقل تو فزونست ترا
	وله	
گرفته هم عیار بلندیستی با		بقدر آنچه شوی هست سر بلند شود
	وله	

سے

امر

کہ صد سرت بیک حلقہ کہند اینچا	زگر سبجہ شماران خدا نگہ دارد
تمام چشم کہ دستی شود باینچا	نومست خواب قد صافی نفس در اول شب
	وله
نیشان مانع از چو لان جرات نیست شیراز	نسا ز دور گردان کثرت لشکر دلیرانرا
یرطولی است در تحصیل روزی گمشد گمرا	بگس برابی تردد و شکبوت آرد بدام خود
	وله
یکه هزار بر پیشش شود مصیبت با	چنانچه از نمک افزون شود جرات با
کہ است لازم تحصیل نام ظلمت با	پیرہ ز جہاں مرکب بنام تن چو عقیبتن
	وله
صاف اگر با خویش خواهی سینه اصابت	در صفا سینه خود سعی کن تا ممکن است
بازی لب بسته خون در دل کند فلان	نسبت در میان مردم بکج گشت را جز فلان
	وله
آئیندے گزد من آدم گزیدہ را	چون سگ گزیدہ کہ نیارد در آب دیر
	وله
کہ در دولت نگہ دارد عیان نفس کشا	ز ابر سیم و ہم شہسوار پیش می افتد
	وله
بیرون ز پا خویش کن این کفش تنگ را	از خلق تنگ بر تو جہان تنگ گشت است
	وله
نگہ دارد و گردست عبادان دولت با	بزد و بار و اقبال کاری بر نمی آید

کا

مکشش را

	وله	
مصلحت نیست که بشیاز نماید خورده		هوتمندی که بنگارستان افتد
	وله	
که در مصالح خود چرخ می کنند ترا		خان بدست فرومایگان موزنما
	وله	
یوسف بسیم قلب فروشد کس چرا		عاقل ز حق مشو با امید قبول خلق
	وله	
یاد دارم از صورت این کز کس بر لب ترا		سینه را خاموشی گنجینه گوهر کند
	وله	
شماره ایست که آما و ه باش رفتن ترا		پروماه نوقدم کشته در سپهر وجود
	وله	
از آن عاقل ببار گفتار میدانند شنیدن		شنیدن پرده پوش حرف گفتن دیده
	وله	
آتش امان نمیدهد آتش پرست		دشیا به اهل خویش شرم نمی کند
	وله	
که ام دیو که در شمشیر نیست مهربان		فساوردی زمین از شراب میزاید
مساز گرم درین تیره خاکدان چادر		ز جای گرم تبلخی خواب می نیزند
	وله	
انیت از زمانه لباسی از خدام ترا		خشت خوردن من عیب است بپوشم

	وله	
هر که یا خورده گواه از رنگ گردن دارد		می برد پیش دو صد دعوی به معنی را
	وله	
بروز خود متاز که یک پشت بال و پر		در هم شکست شکست اصحاب فیل را
	وله	
باز من گیر آن عقلمت گفتگو بجای		نیت ز آواز چس بر داره خوابیده را
	وله	
چون شود هموار دشمن اعتبار از کف		مگر با در پرده باشد آب زیر کلاه
	وله	
هر که از دست زینجامی بر سالم		برو عالم تدر بر گوشه زینانی را
	وله	
چشم در منع الهی باز کن لب را بنید		بهر از خواندن بو و بدین خطا ستار
	وله	
تا فرکار هرگز در گره بر بندگاران را		که از دیوار پیش راه یوسف در خواب
	وله	ناقل
در رضا جوی حق کوش ز خشنودی خالق		ترک واجب نتوان کرد با این ناقل
	وله	
نیت اوج اعتبار بوج منزه از اثبات		کوزه خالی فترت دوازده کنار با ما
	وله	

	وله	می نینم
گر بنگاه در لباس صوف و بنی بزم	وله	فخر از دیده بدر پرده داری میکنم
	وله	
مره از دست در ایام پیری داشتم	وله	ز تائیر سخن نیست روی صبح نورانی
	وله	
گوشه غلت بخت جاودانی شمر	وله	پاس صحبت داشتن روزم انگیزه بود
	وله	
نهفت های پدر از پسر شود پدید	وله	دهر نمر زنگ در شیه درخت خیر
	وله	داشتم
عیب پیش پانیا میرد نظر طافوس	وله	از خود آرا مان نمیداید بظلمت چشم و است
چند خواهی جمع کرد این مایه نسوس	وله	هر که ماند از تو بر جا حاصلش باشد دروغ
	وله	
کرد در ایام سخت ما قضای خوابها	وله	دولت بیدار اگر بکنید بخوابی کشید
	وله	
زنگ از آئینه می گردد ز خاکستر	وله	تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه ها
	وله	
تا کنن بر خود تساری جامه درام	وله	صبح چو بپوشی شود از خواب غفلت سر بگرد
	وله	
بگذران ز خواب غفلت این شبها	وله	چشم عبرت با زکن گردید چون بیت

روشن

مکذرات